**آيدا در آينه**

 لبان‌ات

  به ظرافت ِ شعر

شهواني‌ترين ِ بوسه‌ها را به شرمي چنان مبدل مي‌کند

که جان‌دار ِ غارنشين از آن سود مي‌جويد

تا به صورت ِ انسان درآيد.

و گونه‌هاي‌ات

  با دو شيار ِ مورّب،

که غرور ِ تو را هدايت مي‌کنند و

  سرنوشت ِ مرا

که شب را تحمل کرده‌ام

بي‌آن‌که به انتظار ِ صبح

  مسلح بوده باشم،

و بکارتي سربلند را

از روسبي‌خانه‌هاي ِ دادوستد

سربه‌مُهر بازآورده‌ام.

هرگز کسي اين‌گونه فجيع به کشتن ِ خود برنخاست که من به زنده‌گي

نشستم!

□

و چشمان‌ات راز ِ آتش است.

 و عشق‌ات پيروزي‌ي ِ آدمي‌ست

هنگامي که به جنگ ِ تقدير مي‌شتابد.

و آغوش‌ات

اندک جائي براي ِ زيستن

اندک جائي براي ِ مردن

 و گريز ِ از شهر

  که با هزار انگشت

    به‌وقاحت

پاکي‌ي ِ آسمان را متهم مي‌کند.

□

کوه با نخستين سنگ‌ها آغاز مي‌شود

و انسان با نخستين درد.

در من زنداني‌ي ِ ستم‌گري بود

که به آواز ِ زنجيرش خو نمي‌کرد ــ

من با نخستين نگاه ِ تو آغاز شدم.

□

توفان‌ها

 در رقص ِ عظيم ِ تو

  به‌شکوه‌مندي

    ني‌لبکي مي‌نوازند،

و ترانه‌ي ِ رگ‌هاي‌ات

آفتاب ِ هميشه را طالع مي‌کند.

بگذار چنان از خواب برآيم

که کوچه‌هاي ِ شهر

حضور ِ مرا دريابند.

دستان‌ات آشتي است

و دوستاني که ياري مي‌دهند

تا دشمني

  از ياد

    برده شود.

پيشاني‌ات آينه‌ئي بلند است

تاب‌ناک و بلند،

که خواهران ِ هفت‌گانه در آن مي‌نگرند

تا به زيبائي‌ي ِ خويش دست يابند.

دو پرنده‌ي ِ بي‌طاقت در سينه‌ات آواز مي‌خوانند.

تابستان از کدامين راه فرا خواهد رسيد

تا عطش

آب‌ها را گواراتر کند؟

تا در آئينه پديدار آئي

عمري دراز در آن نگريستم

من برکه‌ها و درياها را گريستم

اي پري‌وار ِ در قالب ِ آدمي

که پيکرت جز در خُلواره‌ي ِ ناراستي نمي‌سوزد! ــ

حضورت بهشتي‌ست

که گريز ِ از جهنم را توجيه مي‌کند،

دريائي که مرا در خود غرق مي‌کند

تا از همه گناهان و دروغ

شسته شوم.

و سپيده‌دم با دست‌هاي‌ات بيدار مي‌شود.

بهمن ِ ۱۳۴۲